



پیغام عشق

قسمت ششصد و چهل و چهارم





باسلام

موضوع: کارافزایی در مسیر تبدیل

هشیاری به محض ورود به جهان و پوشیدن لباس فرم مرحله جدیدی از سفر خود را آغاز می‌کند و با پنج حس خود و توانایی فکر کردن شروع به شناخت جهان پیرامون خود کرده و با تصاویری که ذهنش برای او توصیف می‌کند، همانند می‌شود و کم‌کم از اصل خود جدا شده و مأموریتی که به خاطر آن آمده بود را فراموش می‌کند و من‌ذهنی او ساخته می‌شود. قرار او با خداوند این بوده که مدت کوتاهی برای شناخت جهان و استفاده کردن از توانایی‌های جدیدش در ذهن بماند، ولی به دلیل نیروی جاذبه جهان و نبودن انسان‌های عاشق و آگاه در اطراف خود این کار به تعویق می‌افتد و او بدون آگاهی از قوانین خداوند که حاکم بر جهان فرم است شروع به کار می‌کند و هدایت او به وسیله عینک‌هایی که من‌ذهنی براساس قضاوت و خاصیت خواهندگی خود ساخته و هر لحظه یکی از آن‌ها را به چشم او می‌زند، صورت می‌گیرد.

غافل از این که کار با این دید غلط با گذر زمان برای او، مانع، مسئله و دشمن می‌سازد و انرژی او را تلف کرده و نتیجه کارهای او به کارافزایی در جهان می‌انجامد و هرچه جلوتر می‌رود دچار انقباض، نابسامانی و درد بیشتری می‌شود. من‌ذهنی برای برطرف کردن حس نقص و کامل کردن خود به فرم‌های آفل و هر باور پوسیده‌ای چنگ می‌زند و روی هشیاری را می‌پوشاند، درحالی که هشیاری از روز ازل کامل بوده و نیازی به جهان ندارد. کارافزایی‌های من‌ذهنی مانند کشت جدیدی روی کشت اول یا خدائیت ما را می‌پوشاند و سبب گمراهی بیشتر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی است و آن اول دُرست



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کِشتِ اوّلِ کامل و بُگزیده است

تخمِ ثانیِ فاسد و پوسیده است

یکی از ابزارهای مهم من ذهنی که به وسیله آن خود را حفظ می‌کند ملامت است او همیشه به دنبال وضعیت یا شخص خاصی می‌گردد تا مشکلات خود و دردهای ایجاد شده را به گردن آن بیندازد. همه رنجش‌های ما بازتاب اعمال خود ماست و این پهلوانی می‌خواهد که انسان اعتراف کند که همه بلاهایی که سرم آمده تقصیر خودم بوده و به دلیل دید غلط من به وجود آمده. این قانون عدالت زندگی ست که ذره‌ای بدی یا ذره‌ای نیکی را به سوی ما باز می‌گرداند، او قصد آسیب زدن به ما را ندارد و مسائل ما به خاطر بخت بد یا دشمنی خدا با ما نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی

با جزا و عدلِ حق، کن آشتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸

رنج را باشد سبب بد کردنی

بد ز فعلِ خود شناس از بخت نی

از آن جایی که هدف زندگی برگشتن ما به صورت هشیاری به این لحظه ابدی و قائم شدن بر ذات اصلی خود بوده است، زندگی همه فکرها و اعمال ما را که بر اساس حفظ و هرچه بیشتر بهتر همانندگی‌ها پیش می‌رود عقیم می‌کند، تا با فشار درد حاصل از همانندگی‌ها ما را از زمان مجازی خارج کرده و توجه ما را بر روی این لحظه ابدی معطوف سازد.



همه ما انسان‌ها دارای خاصیتی به نام فضاگشایی هستیم که استفاده از آن فقط با موازی بودن با اتفاق این لحظه امکان‌پذیر است. ما با فضاگشایی بسیار شدید در این لحظه می‌توانیم به پیر خرابات که خود زندگی‌ست وصل شویم و جام شراب که چهار خاصیت مرکز عدم و مهم‌ترین نیاز ماست را از خود او بگیریم. درعین حال به تأخیر انداختن این امر سبب کارافزایی و ضرر و زیان‌های جبران‌ناپذیری برای ما خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

بده یک جام، ای پیر خرابات

مگو فردا، که فی التأخیر آفات

درواقع ما به‌عنوان انسان قبل از هر کاری در جهان باید همانندگی‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم و در خدمت زندگی درآییم. در خدمت زندگی بودن به‌معنی، نماز، عبادت، یا انجام کارهای به ظاهر معنوی نیست، مرکز را عدم کردن و دیدن با چشم خداوند و اجازه دادن که او از طریق ما فکر و عمل کند، در خدمت خدا بودن است.

پس اولین حرفه ما در این جهان بی‌پیشگی‌ست و در درجه اول اهمیت قرار دارد، اگر ما با من‌ذهنی دنبال کسب مهارت، تشکیل خانواده، علم‌آموزی، و شناخت خداوند و معنویت هستیم، کارافزا خواهیم بود و کارافزایی با من‌ذهنی سبب انتقال زنجیره‌ای از مشکلات و درد از نسلی به نسل دیگر خواهد شد. و تا زمانی که ما با تکیه بر هشیاری جسمی که براساس شک که از ترس از مرگ ناشی می‌شود و تقلید از جمع که پایه و اساس آن بر روی باورهای پوسیده گذشتگان بنا شده و تأکید بر تفاوت‌های ظاهری که به جدایی بیشتر ما از جهان هستی می‌انجامد، حرکت می‌کنیم، در زندان ذهن خواهیم بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای

در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد



مولانا در دفتر ششم مثنوی به داستان یوسف اشاره می‌کند. یوسف که به امر زندگی از چاه نجات یافته بود به دلیل مخالفت با زلیخا در زندان به سر می‌برد، او از کسی که برای دیدنش آمده بود درخواست می‌کند که پیش عزیز مصر وساطت او را بکند، تا ایشان هم زودتر آزاد شود، به همین دلیل زندگی او را تنبیه می‌کند و یوسف سال‌های بیشتری را در زندان می‌ماند. در این جا یوسف نماد انسانی‌ست که تا حدودی به زندگی زنده شده و طعم حقیقت را چشیده است و در موقعی مناسب من‌ذهنی او موفق می‌شود یکی از عینک‌هایش را به چشم او بزند و او ناآگاهانه دوباره طلب کمک و حس نیاز از جهان می‌کند، به همین دلیل خارج شدن از ذهن و زنده شدن کامل او به زندگی به تعویق می‌افتد. در این جا مولانا به زیبایی کارافزایی من‌ذهنی در مسیر تبدیل را برای ما توضیح می‌دهد و می‌گوید اگر ما غیر از مرکز عدم از چیز دیگری کمک بگیریم، باید جریمه آن را بپردازیم تا یاد بگیریم که بر ستون‌های پوسیده این جهان که عقل خودمان و عقل من‌ذهنی جمع‌ست، تکیه نکنیم. بنابراین متوجه می‌شویم تنها راه و تنها وسیله‌ای که ما در دست داریم فضاگشایی و وصل شدن به مرکز عدم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

پس جزای آنکه دید او را معین

ماند یوسف حبس در بضع سنین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوب پوسیده عماد

عارفان و پیامبران برای جبران کارافزایی و یا پرداخت جریمه به دلیل ایجاد درد در خانواده و جامعه به ما پیشنهاد می‌کنند، خُسابست و خواستن‌های من‌ذهنی را ترک کنیم و راه فراوانی‌اندیشی و بخشندگی براساس مرکز عدم را در پیش بگیریم



و این دستگیره محکم را رها نکنیم، تا این طناب تسلیم و فضاگشایی ما را هم مثل یوسف از چاه همانیدگی‌ها بالا کشیده و به اصل خویش برساند، و وای به حال کسی که در محدودیت ذهن بماند و این طناب را رها کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳

این سَخا، شاخی است از سرو بهشت

وای او کز کف چین شاخی بهشت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۴

عُرْوَةُ الْوُثْقَى ست این ترک هوا

برکشد این شاخ جان را بر سَمَا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۵

تا برد شاخ سَخا ای خوب کیش

مر تو را بالا کِشان تا اصل خویش

هرکسی در این لحظه فکر و عمل سازنده می‌کند، حتماً در حال صبر و شکر و فضاگشایی ست، یعنی اگر ما فضاگشایی می‌کنیم و زندگی یک همانیدگی را به ما نشان می‌دهد ما برای این شناسایی شکر و برای انداختنش صبر می‌کنیم. این صبر و شکر واقعی ست و بدون فضاگشایی و نور آن فضا و حضور زندگی در مرکز ما، نمی‌توان این دو راه صبر و شکر را تشخیص داد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نَعَم

بی شمعِ رویِ تو نتان دیدن مرین دو راه را

هرچقدر ما در زندگی با این دید غلط درد ایجاد کردیم و در مسائل پیچیده گرفتار هستیم، نباید نگران باشیم، ما از جنس زندگی و امتداد او هستیم، باید مسئولیت حالمان را در این لحظه به عهده بگیریم و فضا را باز کنیم، تا زندگی این پرده‌های همانندگی را از جلوی چشمان ما بردارد و بسوزاند، صبر کردن و کشیدن درد هشیارانه مانند دارویی بسیار مهم برای برداشتن همانندگی‌ها از مرکز ما اهمیت اساسی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲

پرده‌های دیده را داروی صبر

هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

کسی که در این لحظه مرکز عدم را تجربه کرده باشد، او فهمیده که پایان کار او زنده شدن به زندگی و یکی شدن با آن فضاست، بنابراین جدی‌تر کار خواهد کرد، چون خرد زندگی به همه کارهای او جاری می‌شود، او می‌داند که این جهان، جهان کاشتن است و وقتی به زندگی زنده شود حاصل کارهای خود را خواهد دید، بنابراین او خوشبخت‌تر است، همان‌طور که یوسف از پایان کار خود آگاه بود و به همین دلیل سال‌هایی که در زندان ماند با همه توان برای خدمت به زندانیان دیگر و آبادانی زندان تلاش می‌کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸

هر که پایان بین تر، او مسعودتر

جدتر او کارد که افزون دید بر



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۹

زآنکه داند کین جهان کاشتن

هست بهر محشر و برداشتن

خداوند در آیه ۶۳ تا ۶۷ سوره واقعه می فرماید:

قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیات ۶۷-۶۳

«أَفَرَأَيْتُمْ مَا تَحْرُثُونَ (۶۳)، أَأَنْتُمْ تَزْرَعُونَهُ أَمْ نَحْنُ الزَّارِعُونَ (۶۴)، لَوْ نَشَاءُ لَجَعَلْنَاهُ حُطَامًا فَظَلْتُمْ تَفَكَّهُونَ (۶۵)، إِنَّا لَمُعْرَمُونَ

(۶۶)، بَلْ نَحْنُ مَحْرُومُونَ (۶۷)»

«آیا آنچه را کشت می کنید، دیده اید؟ (۶۳)، شما آن را می رویانید یا ما رویاننده ایم؟ (۶۴)، اگر بخواهیم آن را خار و خاشاک

می گردانیم (۶۵)، پس شما از روی تعجب می گوید ما زیان دیده ایم (۶۶)، بلکه از محروم شدگانیم (۶۷)».

هزاران سال است انسان دنبال سایه خود یعنی من ذهنی دویده و هنوز هم می دود و مسائل غیر لازمی به وجود آورده و نمی تواند قبول کند که مقصّر است، ما قدرت مسئله سازی من ذهنی را دست کم گرفته ایم، من ذهنی مسئله ایجاد می کند و مسائل ایجاد شده را انکار می کند و چون زیر بار نمی رود ما را به دردسر و کارافزایی می اندازد.

اگر ما جلوی من ذهنی را نگیریم و دنبال او بدویم در آخرین لحظه زندگی خواهیم دید که او جلو ایستاده و برای ما تصمیم می گیرد، پس با دویدن پشت سر سایه از او جدا نخواهیم شد و تا زمانی که من ذهنی داریم همه خدماتها و عبادت های ما به گناه تبدیل می شود و همه نعمت های خدا برای ما تبدیل به درد خواهد شد، چون ما آن ها را تبدیل به مسئله می کنیم و از روشنایی شمع حضور در تاریکی ذهن محروم می مانیم. شناخت خدا یا خودمان در من ذهنی بر حسب جسم است بنابراین این نوع جست و جو سبب بسته شدن بندهای بیشتری به دست و پای هشیاری ما می شود.



کافیست خاصیت فضاگشایی را در خود به کار بیندازیم، در اثر فضاگشایی و درد هشیارانه همه گناهان ما به عبادت تبدیل می‌شود و نعمت‌های زندگی به ما برکت می‌دهد و تاریکی ذهن تبدیل به روشنایی حضور می‌شود و جست‌وجوی ما با مرکز عدم سبب پاره شدن بندهای محدودیت ذهن می‌شود.

کار و تلاش، عبادت و خدمت با مرکز عدم، عدم را زیادتر کرده و ما را به اصلمان زنده می‌کند، مرکز عدم همانیدگی‌های ما را تبدیل به نور کرده و گناهان ما را تبدیل به خدمت می‌کند و هر لحظه از زندگی ما با مرکز عدم تبدیل به عبادت می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵

ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی

آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵

جرم تو گشت خدمتت، رنج تو گشت نعمت

شمع تو گشت ظلمتت، بند تو گشت جست و جو

مولانا می‌گوید بیان و درک این موضوع با ذهن بسیار سخت است، من نمی‌دانم اگر تو می‌دانی تو بگو، مرکز جسمی جسم را جست‌وجو می‌کند و ما را بیشتر در انقباض قرار می‌دهد و مرکز عدم، عدم را جست‌وجو می‌کند و فضای درون بازتر می‌شود و ما را به زندگی تبدیل می‌کند و این جست‌وجوییست از ورای جست‌وجو، وقتی مرکز ما عدم می‌شود ما در جمال خداوند غرق می‌شویم و این حال و قالیست از ورای حال و قال من ذهنی که به زیاد و کم شدن همانیدگی‌ها بستگی دارد. در حالت مرکز عدم حال ما فقط به باز شدن آن فضا بستگی دارد نه چیز دیگر و این غرق شدن در جمال خدا غرقه‌ای نیست که ما از آن رهایی پیدا کنیم، کسی که به این جا رسیده باشد می‌رود و با دریا یکی می‌شود و تنها خداوند و انسان‌هایی که از جنس دریا شده باشند، او را خواهند شناخت.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از وِرای جست و جو

من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۲

قال و حالی از وِرای حال و قال

عَرَقَه گشته در جمالِ ذوالْجَلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۳

عَرَقَه‌ای نئی که خَلاصی باشدش

یا به جُز دریا، کسی بِشِناسَدَش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۸

صِفَتِ خدای داری چو به سینه‌ای درآیی

لَمَعانِ طُورِ سِینا تو ز سینه‌وانمایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۸

صِفَتِ چِراغِ داری چو به خانه شب درآیی

همه خانه نور گیرد، ز فروغِ روشنایی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۸

صِفَتِ شرابِ داری تو به مجلسی که باشی

دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوشِ لقای

شاد و پیروز باشید

فرزانه از همدان



به نام خدا

شرح غزل ۵۸۸ دیوان شمس از برنامه ۸۹۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگرباره، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

مولانا در این غزل زیبا همه انسان‌های هشیار را دگرباره دعوت عمومی می‌کند، که بیایید که شاه قمار آمده است، جهان آفرینش یک بازی قمار است و خدا هر لحظه با یک شیوه نو و یک لباس نو وارد این بازی می‌شود، او همان خدای ازلی ست که همیشه با ما بوده ولی ما چون در ذهن بودیم او را نمی‌دیدیم. وقتی دگرباره دعوت می‌شویم یعنی ناامید نباشیم، هنوز فرصت داریم تا همانیدگیهای مرکزمان را قمار بکنیم و در راه او ببازیم. در نهایت باختن ما به همانیدگیها، بردن ما به زندگیست و از جنس خدا و شاه قمارباز می‌شویم، وقتی مرکز ما خالی از همانیدگیها می‌شود با مرکز عدم فرّ و شکوه ایزدی در ما تجلی می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره

میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد

از هشیاران عالم چه کسی حاضر است که یکبار دیگر کمر همت ببندد و طبق فرمان شاه قمارباز که می‌خواهد خون همانیدگی‌های ما را بریزد با تسلیم راهی میدان فضاگشایی شود، همین لحظه وقت کار است، من ذهنی به ما وعده فردا را می‌دهد ولی فرداها دیر است و در تأخیر تسلیم ضررهای بسیاری ست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سَبک دستم، که من باری میان بستم

به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

ای ساقی سبک دستم، ای خدای بخشنده و مهربانم بیا که من دوباره می‌خواهم با زندگی همکاری کنم و کمر همت ببندم و در میدان قمار زندگی با فضاگشایی همانیدگی‌ها را شناسایی کنم و آن‌ها را با اختیاری که به من دادی با جان و دل ببازم و هیچ شکایتی نکنم، به جان تو که جان من است فهمیدم اختیار من در من ذهنی زیان‌کاری‌ست و مرا به ساقی‌های دنیا می‌دهد که همه سنگین دست هستند، بالاتر از جان تو که زنده شدن به عدم است هیچ چیزی نیست و غیر از عشق به تو هیچ چیزی را در مرکز نمی‌گذارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گُلَم بر تو نثار آمد

وقتی لحظه‌به‌لحظه فضا را در برابر اتفاقات و آدم‌ها گشودم دیدم دنیایی که برایم در من ذهنی مثل خارستان بود به گلزار تبدیل شد و من مثل گُل شکوفا شدم، هرچند هنوز خارهای همانیدگی دارم ولی به جان تو و در راه تو همه خارها با فضاگشایی می‌سوزد این فضای خالی و گشوده‌شده، گُل جان من است که نثار تو می‌کنم، یعنی مال تو می‌شوم، خدایا نمی‌خواهم مثل فرج که مورد تجاوز این دنیا و دردهایش قرار گرفت، مال دنیا باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

پیایی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد



خدایا تا کنون با من ذهنی‌ام شکایت و ناله می‌کردم که فتنه‌های دنیا مرا بیچاره کرده است، ولیکن از مولانا آموختم که فتنه‌های پیاپی زندگی برای بیداری من است تا هرچه زودتر مرا به یار عیار و جوانمردم برساند تا به دام‌های دنیا نیافتم. وقتی فضا باز می‌کنم فتنه‌انگیزی تو را در لباس‌ها و شیوه‌های نو می‌بینم و یک همانندگی‌ام را قمار می‌کنم و می‌بازم و دیگر به ذهن نمی‌روم و چون و چرا نمی‌کنم. می‌خواهم همیشه در گلستان عدم بمانم تا از قدرت و هدایت و عقل فضای عدم در امنیت باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زند یارم، رُخی دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگِ رُخسارم ز دستش اُبدار آمد

اگر خدا بر صورتم سیلی بزند من روی دیگرم را پیش می‌آورم تا از دستان سبک‌دستش سیلی بخورم و می‌دانم سیلی که خدا به من می‌زند مرا از خواب ذهن بیدار می‌کند و آب حیات به رویم می‌پاشد. این گفته مسیح است که اگر به یک طرف صورتم می‌زنی من رویم را برمی‌گردانم تا به طرف دیگر هم بزنی. ولی من ذهنی تسلیم را نمی‌شناسد و از خودش دفاع می‌کند و می‌گوید حق من این نبود، اما حضور دستان معشوق را می‌شناسد، فضا را می‌گشاید تا رخس آبروی زندگی و عشق را لمس کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

توی شاهها و دیرینه، مقامِ توست این سینه

نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

خدایا تو همیشه به صورت این لحظه ابدی با من بودی ولی چون در ذهن به دنبال تو می‌گشتم، می‌گفتم: خدایا کجایی که من این قدر درد می‌کشم و بیچاره‌ام. نمی‌دانستم که در مقام فضاگشایی می‌توانم خانه تو را که سینه من است پاک



کنم تا تو قدم به مرکز من بگذاری. از دیرباز خانه تو سینه من بوده ولی من احمق و ترسو این خانه را از همانیدگی با پول و مقام و سواد و تأیید و توجه دیگران و هزاران همانیدگی دیگر انباشته کرده بودم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شهم گوید در این دستم، تو پنداری که گم گشتم

نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

شاه و خدای من می گوید من همیشه پیش تو بودم، این تو بودی که در ذهنت با فکرهای پی در پی می پنداشتی که مرا گم کرده ای، تو مرا از خودت جدا می دانستی و نمی دانستی اگر فضا را باز کنی، من در دشت سینه تو خواهم بود، خدا می گوید صبر من بسیار است تا تو به حضور برسی. اگر گوش به عجله من ذهنی ندهی و صبور باشی شمشیر ذوالفقار حضور را از غلاف فضای گشوده شده بیرون می آوری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد

برید از من صلاح الدین، به سوی آن دیار آمد

این غزل بیدارکننده می تواند بند همانیدگی های مرا ببرد و خونشان را بریزد تا من سراسر جان شوم و بهترین یار مرا که هشیاری حضور من است مانند صلاح الدین که بهترین یار مولانا بود مرا هم نشین بزرگانی چون مولانا کند و مرا به سوی دیار عاشقان ببرد.

باسپاس و قدردانی از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com